

بازنویسی، جلد سوم

حکایات امری

برای اطفال بهائی

روحي ارباب



حکایات امری
برای اطفال بهائی
بازنویسی، جلد سوم

روحی ارباب

۵	پیش‌گفتار
۱۲	۱. هم‌اکنون متولد شد
۱۴	۲. شربت گوارا
۱۶	۳. نور آفتابی که بر دامن جوان افتاده بود
۱۷	۴. ای پروردگار من و محبوب دل و جان من
۱۹	۵. باید صبر کنی، هنوز موقع نرسیده
۲۲	۶. وفات سیدکاظم رشتی
۲۴	۷. اظهار امر حضرت اعلی (۱)
۲۹	۸. اظهار امر حضرت اعلی (۲)
۳۲	۹. اظهار امر حضرت اعلی (۳)
۳۸	۱۰. اظهار امر حضرت اعلی (۴)

حکایات امری برای اطفال بهائی (بازنویسی، جلد سوم)

نویسنده: روحی ارباب

ویرایش و صفحه‌آرایی: گروه ویراستاران صبا

طرح روی جلد: دنی فالکن

انتشارات پالابرا

چاپ اول: فلوریدا، ۲۰۲۵

شابک: ۹۷۸-۱-۸۹۰۱۰۱-۹۷-۸



Palabra Publications

www.palabrapublications.com

همه حقوق برای ناشر محفوظ است.

پیش‌گفتار

پدرم، روحی ارباب، در دوران جوانی‌اش، زمانی که اولین کودکش به دنیا آمد، تصمیم گرفت علاوه بر تربیت فرزندانش خودش به نیازهای همه کودکان و نوجوانان ایرانی توجه کند و با تمام توان برای آموزش آنها بکوشد.

او به زبان روسی مسلط بود و داستان‌های آموزنده و کتاب‌های بزرگان جهان را با این هدف به فارسی ترجمه می‌کرد که اخلاق و روحیه عشق به هم‌نوع را در کودکان و نوجوانان ایرانی تقویت کند تا بیاموزند که چگونه برای بهبود اجتماع خود بکوشند.

پدرم قلم‌گویا و شیرینی داشت و از کودکی عاشق ادبیات بود. در خاطراتش آمده است که در نوجوانی رمان تأثیرگذاری درباره وقایع زمان ظهور حضرت اعلی نوشته بود و هربار که به سراغ آن رمان می‌رفت حالش دگرگون می‌شد و اشک می‌ریخت. شاید همین عشق و علاقه‌اش به ادبیات و تاریخ آیین بهائی بود که او را به نوشتن داستان‌های شیرین و ساده‌ای از این آیین سوق داد. مجموعه حکایات امری برای اطفال بهائی حدود شصت سال پیش با همین هدف در پنج جلد تهیه شد و «مؤسسه ملی مطبوعات امری» در طهران بعضی از آنها را بیش از سه بار منتشر کرد. به خاطر دارم در کودکی هروقت داستانی را با عبارت «فرزندان عزیزم...» شروع می‌کردم و می‌خواندم، از شوق در خود می‌جوشیدم و به

۴۰. ۱۱. ستایش پروردگار را که ما را هدایت فرمود
۴۳. ۱۲. در عوالم روح با او مکالمه کردیم
۴۵. ۱۳. مأموریت جناب باب‌الباب
۴۷. ۱۴. روزی پشیمان می‌شوی
۵۱. ۱۵. خداحافظی حضرت اعلی با حروف حی
۵۶. ۱۶. طهران و محبوب عالمیان
۶۰. ۱۷. رؤیای صادقه
۶۲. ۱۸. بین جمادی و رجب
۶۴. ۱۹. خداحافظی حضرت اعلی با جناب قدوس
۶۶. ۲۰. شلاق خوردن ملاصادق خراسانی
۷۰. ۲۱. من حاضرم، هرطور مأمور هستید رفتار کنید

خودم می‌بالیدم که پدرم با این عبارت با همهٔ کودکانی گفت‌وگو می‌کند که همچون من تشنهٔ آشنایی با تاریخمان هستند. احتمالاً همین حس کودکی‌ام مرا واداشت تا در این ایام تلاش کنم این مجموعه بار دیگر در دسترس کودکان بهائی قرار بگیرد.

این حکایات تاکنون بارها تجدید چاپ شده‌اند. بعضی از دوستان آن را دوباره حروف‌نگاری و منتشر کرده‌اند. یک نمونه ابتکار «کتابخانهٔ نور» است که بعد از ویرایش مناسب متن، آن را همراه با نسخهٔ صوتی منتشر کرده است.

در این ویراست حکایت‌ها با زبان امروزی، توسط گروهی از دوستان علاقه‌مند، برای کودکان ۸ تا ۱۲ سالهٔ امروزی بازنویسی شده است تا پیام‌های اخلاقی آن حول محور تقویت هویت بهائی، به کمک جلوه‌های بصری، منتقل شود.

همان‌طور که بسیاری از این حکایت‌ها در این سال‌ها الگوی رفتاری ما را ساخته‌اند، در این ویراست نیز تلاش شده است تا حکایت‌ها با عناصر چهارچوب مفهومی یک فرد متعهد به بینش حضرت بهاء‌الله هماهنگ باشد. استقامت سازنده، روحیهٔ یادگیری، زندگی خدمت‌محور، هدف دوجانبهٔ اخلاقی و خدمت خالصانه از این مفاهیم اساسی هستند.

این ویراست شامل پنج جلد است. حکایت‌های جلد‌های اول و دوم از منابع متعدد بهائی است. مأخذ جلد‌های سوم تا پنجم نیز مطالع الانوار (تلخیص تاریخ نبیل زرندي) است که با همان ترتیب در این مجموعه آمده است. امیدوارم خوانندهٔ این حکایت‌ها علاوه بر کشف پیام‌های اخلاقی، با الگوی رفتار و بینش طلعات مقدسهٔ آیین بهائی بیشتر آشنا شود، روحش

لطیف‌تر شود، بیان هنرمندانه‌اش تقویت شود، بتواند با دوستان خود گفت‌وگوی عمیق کند و مفاهیم به‌کاررفته در حکایت‌ها را در زندگی روزانهٔ خود به کار ببندد.

به امید آنکه این تلاش اولیه فراخوانی باشد برای کسانی که مایل‌اند با خلق داستان‌ها و نادرستان‌های جذاب کودکان و نوجوانان بهائی را به مطالعهٔ تاریخ و آثار الهی و تفکر دربارهٔ آن تشویق کنند و شیوه‌های فکر و عمل آن‌ها را پرورش دهند تا مسئولیت رشد عقلانی، اخلاقی و روحانی خود را بپذیرند و در بهبود اجتماعشان فعالانه مشارکت کنند.

هاله ارباب

کلمبیا، ۲۰۲۴

محمد زرندی از کودکی به مسائل معنوی علاقه داشت. از جوانی در دل شعله و شوری داشت و شعر می‌گفت. در شانزده سالگی با آیین جدید آشنا و مؤمن شد. او می‌خواست همراه جناب ملاحسین به قلعه شیخ طبرسی برود، اما نتوانست در آن حماسه جاودانی به آنها بپیوندد.

او در طهران با حضرت بهاءالله ملاقات کرد. حضرت بهاءالله او را «نبیل اعظم» نامیدند. نبیل با شور و اشتیاق زندگی خود را وقف خدمت به حضرت بهاءالله و انتشار آیین نوین کرد. او بسیار دانا بود. فصیح می‌نوشت و صحبت می‌کرد. به دستور حضرت بهاءالله برای ترویج آیین جدید به نقاط مختلف ایران و کشورهای دیگر سفر کرد. در همان زمان وقایع



گسترش آیین جدید را در روزها و سال‌های اولیه جمع‌آوری کرد و در روایت مشهور تاریخ نبیل زرندی برای همیشه ثبت کرد.

پس از سه دهه، حضرت ولی‌ام‌الله روایت جاودانه نبیل را ترجمه و ویرایش کردند تا بهائیان مقام حضرت اعلی و پیامدهای بزرگ آن دوره را بهتر درک کنند و با حرارت بیشتری به ایشان عشق بورزند.

حکایت‌های جلد‌های ۳، ۴ و ۵ گزیده‌ای از مطالع‌الانوار (تلخیص تاریخ نبیل زرندی) است. وقتی این حکایت‌ها را می‌خوانیم، از آن قهرمانان الهام می‌گیریم، و پرچم آن‌ها را برافراشته نگه می‌داریم و به خاطر می‌آوریم که آن مؤمنان فداکار در شرایطی نامعلوم و تنها با تکیه به نیروی ایمان پیش رفتند و آیین

جدید را گسترش دادند. شرایط اجتماعی از آن زمان تا امروز بسیار تغییر کرده است و بنابراین روش اقدام ما با طرز عمل آن‌ها تفاوت زیادی دارد. به این امید که همه روایت‌های این دوره حماسی از تاریخ ایران را در کتاب مطالع‌الانوار (تلخیص تاریخ نبیل زرندی) بخوانید و لذت ببرید.

هم اکنون متولد شد

پیش از اینکه حضرت اعلی و حضرت بهاءالله مردم را به آیین جدید الهی دعوت کنند، افرادی در ایران و دیگر نقاط جهان بودند که به خاطر قلب پاک و باطن نورانی شان احساس می کردند زمان ظهور الهی خیلی نزدیک است. آن ها این خبر خوش را به اطرافیان خود مژده می دادند.

میرزا محمود از اهالی روستایی در اطراف شهر کاشان بود و حکایت آشنایی اش با آیین جدید را این طور برای جناب نبیل بازگو کرده است:

وقتی جوان بودم، اغلب می شنیدم شخصی هست که به مردم مژده می دهد که زمان ظهور الهی نزدیک است. من هم با شنیدن این مطالب کنجکاو شدم. تصمیم گرفتم خودم بروم و در این باره تحقیق کنم. به راه افتادم تا از نزدیک این فرد را ببینم و با گوش های خودم حرف هایش را بشنوم. بالاخره او را دیدم. چهره ای نورانی داشت. گفتار تأثیرگذار و دل نشین او نشان دهنده صفا و پاکی قلبش بود.

یک روز بعد از نماز به من گفت: میرزا محمود، به زودی زمین بهشت برین و ایران کعبه آرزوهای مردم جهان خواهد شد. از شنیدن این سخنان مسرور شدم، اما چیزی نگفتم. روز دیگر او را دیدم که سجده کرده است و پشت سر هم «الله اکبر» می گوید. بعد به من گفت: میرزا محمود، آن وجود مقدسی که مژده ظهورش را به تو داده بودم هم اکنون متولد شد. او همان فرد بزرگواری است که

عالم را نورانی می کند. تو به چشم خودت آن روزها را می بینی.

این کلمات لرزه بر اندام من انداخت و طوری در قلبم نفوذ کرد که همواره در فکر آن بودم؛ تا آنکه در ۱۲۶۰ هجری قمری (۱۸۴۴ میلادی) خبر ظهور آن موعود آسمانی، حضرت اعلی، به گوشم رسید، ولی چون بیمار بودم نتوانستم خودم را به شیراز برسانم و ایشان را ببینم. بعدها فهمیدم تاریخ تولدشان اول محرم ۱۲۳۵ هجری قمری (۱۸۱۹ میلادی) است. اما این تاریخ با تاریخی که آن شخص به من بشارت داده بود، یعنی دوم محرم ۱۲۳۳ هجری قمری (۱۸۱۷ میلادی)، دو سال تفاوت داشت. این تفاوت باعث سردرگمی من شد.

چند سال بعد حقیقت را کشف کردم: تاریخی که آن شخص به من بشارت داده بود تاریخ تولد حضرت بهاءالله بود، نه حضرت اعلی. در آن زمان حضرت بهاءالله در بغداد بودند و کلمات مکنونه را نازل کرده بودند. با شنیدن قسمت هایی از آن جان تازه ای گرفتم.

شاید شما هم بخواهید این بیان را از بر کنید تا همیشه از آن لذت ببرید: «ای پسر ارض اگر مرا خواهی جز مرا مخواه و اگر اراده جالم داری چشم از عالمیان بردار زیرا که اراده من و غیر من چون آب و آتش در یک دل و قلب نگنجد.»

میرزا محمود همیشه شاکر بود و می گفت: خدایا! سپاس تو را که روز موعود را به من بشارت دادی. دیگر در این دنیا کاری ندارم. اگر مرگم فرا برسد، با کمال اطمینان جان می سپارم. او با قلبی سرشار از ایمان به حضرت اعلی و حضرت بهاءالله، به ملکوت ابهی صعود کرد.

عمامه سبزی بر سر داشت. آثار لطف و محبت از چهره او آشکار بود. گویا منتظر ما بود. وقتی به او نزدیک شدیم، با کمال ادب و وقار به طرف ما آمد و سیدکاظم را در آغوش گرفت. سیدکاظم هم با احترام زیاد، ساکت و آرام مقابل او ایستاد و سر به زیر انداخت.

جوان ما را به داخل خانه راهنمایی کرد. وارد منزل شدیم و از پله‌ها بالا رفتیم، تا به اتاقی رسیدیم که گل‌های خوش‌بو فضایش را بسیار دل‌پذیر کرده بود. جوان از ما خواست تا بنشینیم. من و سیدکاظم از این ملاقات لذت می‌بردیم و غرق در سرور و شادی بودیم. در وسط اتاق ظرفی پر از شربت و چند لیوان نقره‌ای وجود داشت. جوان لیوان را پر از شربت کرد و به سیدکاظم داد. سیدکاظم لیوان شربت را گرفت و تا آخرین قطره سر کشید. سیدکاظم بسیار مسرور بود. جوان لیوان دیگری از آن شربت به من داد. سیدکاظم و جوان مدت زیادی با هم صحبت کردند. جوان با آیات قرآن پاسخ سیدکاظم را می‌داد. بالاخره گفت‌وگو تمام شد. ما برخاستیم. آن جوان ما را تا دم در با محبت و احترام بدرقه کرد.

گفتار زیبا و رفتار متین آن جوان مرا حیرت‌زده کرد. اما چیزی ذهنم را درگیر کرده بود: خوردن و نوشیدن در ظرف‌های طلا و نقره در آیین اسلام حرام است، اما سیدکاظم، به احترام جوان میزبان، حاضر شد این حکم را نادیده بگیرد و از ظرف نقره او شربت بنوشد. این دیگر بیش از هر چیز مرا متعجب کرد، ولی به خودم اجازه ندادم چیزی از سیدکاظم بپرسم.

شیخ حسن بعدها فهمید که آن جوان بزرگوار حضرت اعلی بوده است، همان جوانی که در ۱۲۶۰ هجری قمری (۱۸۴۴ میلادی) در شیراز اظهار امر کرد و به ظهور حضرت بهاءالله بشارت داد.

شیخ احمد احسائی و سیدکاظم رشتی استادان بزرگواری بودند که مجلس درس و شاگردان زیادی داشتند. این شاگردان علوم دینی می‌آموختند. شیخ احمد و سیدکاظم از چند سال قبل در کلاس‌های خود به ظهور زود هنگام حضرت اعلی بشارت داده بودند.

بعضی از شاگردان، مثل شیخ حسن زنوزی، گمان می‌کردند آن موعود آسمانی خود سیدکاظم است، ولی او با عباراتی دل‌نشین این گمان را مردود اعلام می‌کرد. شیخ حسن این‌طور حکایت می‌کند:

من از شاگردانی بودم که سیدکاظم را شخص موعود می‌پنداشتم و همیشه از خدا می‌خواستم مرا آگاه و به راه راست هدایت کند. نگران و پریشان بودم. تا چند روز خواب‌وخوراک نداشتم. سیدکاظم را از صمیم قلب دوست داشتم و همواره در خدمت او بودم. یک روز صبح یکی از خدمتکاران سیدکاظم مرا بیدار کرد و گفت: دنبال من بیا.

در خیابان‌های کربلا به راه افتادیم. به منزل سیدکاظم رسیدیم. او منتظر ما بود، عبا به دوش انداخته بود و آماده خروج از خانه بود. با احترام سلام کردم. استاد فرمود: شخصی به کربلا آمده است و می‌خواهم با تو به دیدن او برویم. هوا داشت روشن می‌شد. به راه افتادیم و از کوچه‌های کربلا گذشتیم، تا اینکه به منزلی رسیدیم. دم در جوانی ایستاده بود. جوان

نور آفتابی که بر دامن جوان افتاده بود

شیخ حسن می‌گفت:

احترام سیدکاظم به جوان شیرازی حتی بیش از احترامی بود که به امام حسین می‌گذاشت. چند بار سعی کردم علت آن را از سیدکاظم بپرسم، اما به خودم این اجازه را ندادم.

بعد از سه روز آن جوان بزرگوار وارد مجلس درس سیدکاظم شد و نزدیک در نشست. او با کمال ادب به سخنان سید گوش می‌داد. سیدکاظم همین که چشمش به او افتاد سکوت کرد. یکی از شاگردان از استاد خواهش کرد تا سخنان خود را ادامه دهد. سیدکاظم گفت: چه بگویم؟! سپس به آن جوان نگاه کرد و گفت: حقیقت از نور آفتابی که بر آن لباس افتاده آشکارتر است. برگشتم و نگاه کردم. دیدم آفتاب بر لباس همان جوان بزرگواری افتاده است که سه روز قبل همراه با سیدکاظم او را دیده بودیم. همان شاگردی که از استاد خواسته بود تا به سخنان خود ادامه دهد دوباره گفت: چرا اسم موعود را به ما نمی‌گویید و او را به ما نشان نمی‌دهید؟ سید با انگشت به گلوی خودش اشاره کرد. منظورش این بود که اگر اسم موعود را بگویم فوراً من و او، هر دو، را می‌کشند.

سیدکاظم بارها گفته بود که مردم به قدری گمراهند که اگر موعود را به آن‌ها نشان بدهم و بگویم که او محبوب قلب ماست، همه انکارش می‌کنند.

ای پروردگار من و محبوب دل و جان من

سیدکاظم با انگشت خودش به لباس آن جوان بزرگوار اشاره کرد، ولی هیچ کس منظور او را نفهمید. من همیشه با خودم درباره آن جوان فکر می‌کردم و می‌خواستم بدانم او کیست و منشأ این همه جذابیتش چیست. چندین بار خواستم از سیدکاظم بپرسم، ولی وقار سید مرا از پرسیدن باز می‌داشت و سکوت می‌کردم. سیدکاظم بارها به من گفت: شیخ حسن، خوش به حالت که اسمت حسن است و آغاز و فرجام حالت هم حسن و نیک است. شیخ احمد احسائی را ملاقات کردی؛ مدتی را هم با من گذراندی؛ و در آینده نیز به سعادت بزرگی می‌رسی و چیزی را می‌بینی که هیچ چشمی ندیده و هیچ گوشی نشنیده و به قلب هیچ کس خطور نکرده است.

بارها تلاش کردم آن جوان بزرگوار را ببینم و از نام و نشانش جويا شوم. چند بار او را در حرم امام حسین دیدم که غرق در دعا و مناجات بود و به هیچ کس نگاه نمی‌کرد. اشک از چشمانش جاری بود و کلماتی شبیه آیات می‌گفت. پیوسته می‌گفت: «یا الهی و محبوب قلبی»، یعنی ای پروردگار من و محبوب دل و جان من.

حالت او به قدری تأثیرگذار بود که نمازگزاران نمازشان را ناتمام می‌گذاشتند و به سخنان و دعاهای مؤثر او گوش می‌دادند. هنگام رازونیز طوری می‌گریست که اطرافیانش هم به گریه می‌افتادند و برای زیارت و

باید صبر کنی، هنوز موقع نرسیده

عبادت او را الگوی خود قرار می‌دادند. بعد از رازونیا فوراً به منزل می‌رفت و با هیچ کس ملاقات نمی‌کرد و حرف نمی‌زد. چند بار خواستم با او صحبت کنم، ولی هربار که نزدیکش می‌رفتم، نیرویی پنهانی مانع من می‌شد. بعد از جست‌وجوی زیاد متوجه شدم که این جوان تاجری شیرازی است، از علمای دینی نیست و خودش و بستگانش ارادت زیادی به شیخ‌احمد و سیدکاظم دارند. بعدها شنیدم که از کربلا به نجف رفته است و از آنجا به شیراز برمی‌گردد.

همیشه به فکر آن جوان بزرگوار بودم و به او علاقه شدیدی پیدا کرده بودم. بعدها شنیدم جوانی در شیراز اظهار امر کرده است و مردم را به ظهور الهی دعوت می‌کند. فوراً متوجه شدم که او همان جوان بزرگوار است. من از کربلا به شیراز رفتم. وقتی به شیراز رسیدم، ایشان به مکه سفر کرده بودند. زمانی که از مکه برگشتند، ایشان را ملاقات کردم. سعی می‌کردم همیشه همراهشان باشم. وقتی حضرت اعلی در ماکو زندانی بودند، مدتی با ایشان بودم، تا اینکه واقعه قلعه شیخ طبرسی اتفاق افتاد. وقتی حضرت اعلی از جان‌بازی‌ها و فداکاری‌های بایان در قلعه شیخ طبرسی مطلع شدند، دستور دادند همه بای‌ها به قلعه بشتابند و به جناب قدوس و دیگر بای‌ها در آنجا کمک کنند. یک روز به من فرمودند:

اگر حبس جَبَل شدید^۱ نبود، من خود به نصرت جناب قدوس می‌شتافتم، اما تو باید به کربلا بروی و در آنجا بمانی تا وقتی که جمال حسین موعود^۲ را به چشم خود ببینی. این عنایت به صرفِ فضل برای تو مقدّر شده. تو به قلعه طبرسی نباید بروی. به کربلا برو و چون چشمت به جمال موعود روشن شد، مراتب خضوع و محبت مرا به حضور مبارکش ابلاغ کن... یقین

۱. قلعه چهریق

۲. حسین موعود: حضرت بهاء‌الله

بدان که مأموریت بزرگی به تو داده‌ام. این موهبت را حقیر مشمار و این
فخر و شرف را که نصیب تو شده هرگز فراموش مکن.

دستور مولای نازنینم را اطاعت کردم و به کربلا رفتم. در آنجا اقامت
کردم و منتظر بودم تا وعده ایشان آشکار شود. اقامتم در کربلا طولانی شد.
نگران بودم کسی درباره هدف اقامت من کنجکاوی کند. همان‌جا ازدواج
کردم. با نوشتن کتاب و نامه برای دیگران خرج زندگی‌ام را درمی‌آوردم.
پیروان شیخ‌احمد احسائی که به پیام حضرت اعلی و آیین نوین ایشان
ایمان نیاورده بودند مرا خیلی اذیت می‌کردند. من هم با صبر و شکیبایی
تحمل می‌کردم. پس از چندی حضرت اعلی را شهید کردند. یک سال
و چهار ماه بعد به زیارت مرقد امام حسین رفتم. آنجا جوانی را دیدم که
صورت زیبا و اندام متناسبی داشت و موهای سیاهش بر روی شانه‌هایش
ریخته بود. لبخندی شیرین و زیبا بر لب داشت. بسیار باشکوه و باوقار
بود. از مشاهده آن جوان خیلی مسرور شدم و علاقه شدیدی به او در قلبم
احساس کردم. در آن زمان من خیلی پیر و ناتوان بودم. آن جوان به‌طرف
من آمد. دستم را گرفت و با صدایی جذاب و دل‌ربا فرمود: تصمیم گرفتم
که در تمام کربلا بای‌بودن تو را اعلام کنم.

دستم در دست او بود و با هم مقداری راه رفتیم تا به بازار رسیدیم.
بالاخره به من فرمود: سپاس خداوندی که تو را در کربلا نگه داشت تا با
چشم خود حسین موعود را مشاهده کنی.

وقتی این بیان را شنیدم، وعده مولای عزیزم، حضرت اعلی، را به خاطر
آوردم. هیجان زیادی در وجودم پیدا شد و ممکن بود این راز بزرگ را در
بین مردم آشکار کنم، ولی آن جوان بزرگوار آهسته فرمود: باید صبر کنی،

هنوز موقع نرسیده، مطمئن باش.

از آن روز به بعد، روح جدیدی در تن افسرده من دمیده شد. همه
غصه‌هایم برطرف و دلم پر از امید و نشاط شد. به‌ظاهر فقیر و بینوا بودم،
ولی ثروت معنوی و حقیقی‌ام به‌قدری مرا بی‌نیاز کرده بود که حاضر نبودم
آن را با ثروت دنیوی عوض کنم. این نعمت به لطف خداوند شامل حال
من شده بود و جا داشت که تا پایان زندگی‌ام مسرور باشم.

شیخ حسن زنوزی از مؤمنان اولیه بود و بسیاری از وقایع را به چشم خود
دید و به گوش خود شنید. ایمان ما به حضرت اعلی و حضرت بهاء‌الله نیز
باید همچون ایمان او براساس قلب پاک، عقل و آگاهی باشد.

وفات سیدکاظم رشتی

جناب سیدکاظم رشتی در اواخر عمر به شاگردان خود گفت:

ای دوستان من، مبادا فریب امور این جهان را بخورید. به جست‌وجوی موعود الهی پردازید. به گوشه‌وکنار جهان سفر کنید تا او را بیابید و به دیدارش موفق شوید. در محبت به او کوتاهی نکنید تا شما را از یاران و یاوران خود بشمرد. خوشا به حال شما اگر موفق شوید در راه او شهید شوید. بعد از قائم، قیوم ظاهر خواهد شد و بعد از باب، جمال حسینی آشکار خواهد شد.^۱

سیدکاظم هر سال از کربلا به کاظمین سفر می‌کرد و قبل از عید قربان به کربلا برمی‌گشت. در آخرین سال عمر خود (یک سال قبل از اظهار امر حضرت اعلی) نیز به کاظمین رفت. در میان راه به مسجدی رسید. ظهر بود. دستور داد اذان بگویند. روبه‌روی مسجد درخت خرمایی بود و سید زیر درخت ایستاده بود. مردی عرب از راه رسید و به او گفت: ای مرد خدا، ای سید پاک‌دل و بی‌ریا، سه روز است گوسفندانم را در چراگاهی نزدیک اینجا می‌چرانم و منتظر بودم تا تو بیایی. خواب عجیبی دیده‌ام و باید آن را به تو بگویم. در خواب حضرت محمد را دیدم. به من فرمودند:

۱. «قائم» و «باب»، اشاره به حضرت اعلی است. «قیوم» و «جمال حسینی»، اشاره به حضرت بهاء‌الله است.

ای چوپان، گفتار مرا مانند امانتی حفظ کن و آن را به کسی که می‌گویم برسان. اگر آنچه را می‌گویم انجام بدهی، پاداش بزرگی می‌گیری و اگر کوتاهی کنی، مجازات می‌شوی. همین‌جا بمان. روز سوم یکی از فرزندان من به نام سیدکاظم همراه پیروان خود به اینجا خواهد آمد. حدود ظهر زیر درخت خرمایی نزدیک این مسجد خواهد ایستاد. به حضورش برو و سلام مرا به او برسان و بگو مژده باد که ساعت مرگ تو نزدیک است. بعد از زیارت کاظمین فوراً به کربلا برگرد. سه روز بعد از ورود به کربلا، به جهان دیگر خواهی شتافت. طولی نمی‌کشد که پس از وفات تو موعود آسمانی ظاهر می‌شود و جهان را به نور خود روشن می‌کند.

سیدکاظم سخنان مرد عرب را شنید. لبخندی بر لبانش نقش بست و با کلامی شیرین گفت: ای چوپان، ای مرد خدا و ای پیک پاک‌دل و بی‌ریا، خوابی که دیده‌ای صحیح است. چنین خواهد شد. همراهان سید از شنیدن این داستان حزن‌انگیز غمگین شدند، ولی سید به آن‌ها گفت: شما مرا به‌خاطر آن موعود بزرگوار دوست دارید. آیا راضی نیستید که من بروم و او ظاهر شود؟

سیدکاظم به کربلا برگشت. به محض ورود، بیمار شد و در بستر افتاد و در همان روز مشخص شده به جهان وسیع الهی صعود کرد. محل دفن او در کنار حرم امام حسین است.

اظهار امر حضرت اعلی (۱)



خانه حضرت اعلی در شیراز

پس از درگذشت سیدکاظم رشتی، عده‌ای از شاگردان او به شهرهای مختلف رفتند تا براساس دستور استاد بزرگوارشان موعود را پیدا کنند و به او ایمان بیاورند. جناب ملاحسین بشرویه‌ای هم به سفر رفت. حالا داستان شیرین ملاقات او با حضرت اعلی در شیراز را بشنوید.

ملاحسین از شاگردان ممتاز سیدکاظم بود. بعد از درگذشت استاد، همراه با برادر و خواهرزاده‌اش چهل روز در مسجد کوفه عبادت کردند. روزها روزه می‌گرفتند و شب‌ها دعا و مناجات می‌خواندند تا برای شناسایی موعود آسمانی آماده شوند. بعد از چند روز، ملاعلی بسطامی، دیگر شاگرد ممتاز سیدکاظم، با دوازده نفر از همراهان خود وارد مسجد کوفه شد. هربار می‌خواست از ملاحسین درباره موعود الهی بپرسد، ملاحسین را غرق در عبادت می‌دید و بنابراین نتوانست با او گفت‌وگو کند. بالاخره ملاعلی هم تصمیم گرفت با همراهانش چهل روز در مسجد عبادت کند.

عبادت چهل‌روزه تمام شد. ملاحسین به بوشهر سفر کرد. مدت کوتاهی در بوشهر ماند، اما نیرویی پنهانی او را به‌طرف شیراز کشاند. به‌همراه برادر و خواهرزاده‌اش به شیراز رفت. به آن‌ها گفت: به مسجد ایلخانی بروید و در آنجا منتظر باشید؛ ان‌شاءالله هنگام غروب پیش شما خواهیم آمد.

روزهای خردادماه بود. هوا هنوز چندان گرم نشده بود و نسیم ملایمی می‌وزید. هوای شیراز لطافت مخصوصی داشت. ملاحسین از شهر خارج شد و در بیرون شهر قدم می‌زد. در افکار عمیقی فرو رفته بود. دربارهٔ مسافرت خود فکر می‌کرد. نمی‌دانست کارش به کجا خواهد کشید. آیا آن موعود آسمانی‌ای را که شیخ‌احمد و سیدکاظم مژده‌اش را داده بودند در این شهر پیدا می‌کند؟ آیا آن موعودی را که جهانیان منتظرش هستند و آرزوی دیدارش را دارند ملاقات می‌کند؟ ملاحسین با خدا رازونیا می‌کرد و از او می‌خواست تا هرچه زودتر به هدف و آرزوی قلبی خود برسد. در همین افکار بود که ناگهان جوانی را دید که بسیار خوش‌چهره بود و عمامهٔ سبزی بر سر داشت. او با لبخند شیرینی جلو آمد و به ملاحسین رسید. سلام کرد و گفت: الحمدلله که به سلامت وارد شدید. در این موقع مانند یک دوست قدیمی و صمیمی ملاحسین را در آغوش گرفت و به او خوشامد گفت.

ملاحسین گمان کرد که این جوان از شاگردان سیدکاظم فقید است و چون خبر ورود او را به شیراز شنیده برای ملاقاتش آمده است، ولی به‌زودی متوجه شد که این جوان از شاگردان سید نیست. جوان شیرازی فقط چند بار ملاحسین را در مجلس درس سید دیده بود. آن جوان ملاحسین را به منزل خود دعوت کرد تا خستگی سفر از تنش بیرون برود. ملاحسین گفت: مرا ببخشید، همراهانم در شهر منتظرم هستند.

جوان گفت: آن‌ها را به خدا بسپار. خداوند آن‌ها را محافظت می‌فرماید. این جمله را گفت و راه افتاد. ملاحسین چنان شیفتهٔ رفتار و گفتار آن جوان شده بود که نتوانست دعوتش را قبول نکند. مانند معشوقی دل‌داده و بی‌اراده به دنبال او رفت. ملاحسین از طرز حرکت، صدای دل‌ربا، ادب و

وقار آن جوان حیرت‌زده شده بود.

پس از اینکه مقداری راه رفتند به خانه‌ای رسیدند. جوان در زد. خدمتکاری در را باز کرد و در کمال ادب از جوان و ملاحسین استقبال کرد. اول جوان وارد خانه شد و بعد ملاحسین را دعوت کرد تا وارد شود. شیوهٔ مهمان‌نوازی، رفتار باوقار و شخصیت بزرگوار جوان میزبان تا اعماق قلب ملاحسین تأثیر گذاشت. این اولین خانه در شیراز بود که ملاحسین وارد آن می‌شد. علاوه بر این، هوای نشاط‌انگیز شیراز و صفا و روح مخصوصی که در آن شهر احساس می‌کرد او را از خودبی‌خود کرده بود. ملاحسین در عوالم معنوی پرواز می‌کرد و در حال رازونیا با خود می‌گفت: ای خدای من، آیا ممکن است در این شهر به آرزوی قلبی‌ام برسم و موعود آسمانی را پیدا کنم و از این انتظار و نگرانی نجات یابم؟

اظهار امر حضرت اعلی (۲)

جوان با سرور و ادب ملاحسین را به اتاقی در طبقه دوم ساختمان راهنمایی کرد. از پله‌ها بالا رفتند. در اتاق فرح و سروری حاکم بود که تأثیر شدیدی بر ملاحسین گذاشت. او نمی‌توانست علت این حس را پیدا کند. به دستور جوان بزرگوار نشست. در همین موقع آفتابه‌لگن حاضر کردند تا مهمان دست‌وپایش را از گردوغبار سفر بشوید. مهمان اجازه خواست در اتاق دیگر خودش این کار را بکند، ولی جوان بزرگوار با دست خود آب ریخت و مهمان دست‌وپایش را شست. بعد یک ظرف شربت برای او آوردند تا بنوشد. سپس سماور و چای حاضر شد و جوان بزرگوار در نهایت مهربانی به او چای داد. پس از صرف شربت و چای، اجازه خواست تا مرخص شود و گفت: غروب نزدیک است و همراهان من در مسجد منتظرم هستند. به آن‌ها قول داده‌ام قبل از شب به مسجد ایلخانی پیش آن‌ها برگردم. جوان به آرامی فرمود: ناچار وقتی که به آن‌ها وعده دادی، کلمه «ان شاء الله» را بر زبان راندى. از قرار معلوم، مشیت خدا به رفتن تو قرار نگرفته. بنابراین، از خُلف وعده بیمناک مباش.

این جملات را با چنان متانت و وقاری بر زبان آورد که ملاحسین نتوانست کلمه‌ای بگوید. اطاعت کرد، وضو گرفت و نماز خواند. در همین موقع جوان میزبان نیز کنار ملاحسین ایستاد و با کمال



خضوع نماز خواند. ملاحسین در هنگام نماز با پروردگار خود رازونیا کرد و گفت: خدایا، تو آگاهی که تاکنون در جست و جوی موعود آسمانی کوتاهی نکرده‌ام. از شهر دور به اینجا آمده‌ام تا موعود را پیدا کنم. تو وعده داده‌ای که اگر تلاش کنم، به آرزوی قلبی‌ام خواهم رسید. از تو خواهش می‌کنم مرا هدایت کن و به آرزوی دیرینم برسان.

پس از نماز، میزبان بزرگوار و ملاحسین نشستند و با هم صحبت کردند. جوان بزرگوار از مهمان پرسید: بعد از سیدکاظم رشتی مرجع مَطاع^۱ شما کیست؟

ملاحسین گفت: مرحوم سید در اواخر عمر به همه شاگردان سفارش کرد که بعد از وفاتش در گوشه و کنار پراکنده شوند و موعود آسمانی را جست و جو کنند. از این رو، من هم به شیراز آمده‌ام تا شاید به یاری خداوند موعود را پیدا کنم و از این انتظار نجات بیابم.

جوان میزبان پرسید: آیا استاد بزرگوار شما برای حضرت موعود اوصافی مخصوص و امتیازاتی بخصوص معین فرموده‌اند یا نه؟

ملاحسین گفت: بله، موعود از خاندان پیامبر اسلام است؛ وقتی ظاهر می‌شود سنش از بیست سال بیشتر و از سی سال کمتر است؛ علم او الهی است و از راه تحصیل به دست نیامده است؛ قامتش متوسط است؛ دخیالت مصرف نمی‌کند؛ عیب و نقص جسمانی هم ندارد.

میزبان محترم لحظه‌ای سکوت کرد. سپس با لحن بسیار متین و موقری گفت: نگاه کن این علامات را که گفتم در من می‌بینی؟ بعد

۱. مجتهد عالی‌قدری که در زمینه امور دینی اطلاعات کامل دارد و از او باید اطاعت کرد.

یک‌یک علامت‌ها را برشمرد و با شخص خود تطبیق داد: از خاندان رسول اکرم و از فرزندان حضرت فاطمه‌ام؛ سنم ۲۵ سال است؛ دارای علم الهی هستم؛ قامت متوسط است؛ دخان مصرف نمی‌کنم؛ نقص و عیب جسمانی هم ندارم.

ملاحسین که اصلاً انتظار نداشت در اولین ملاقات خود در این شهر آرزویش برآورده شود و به دیدار معشوق حقیقی برسد، چنان بهت‌زده شد که زبانش بند آمد. بالاخره گفت: مرتبه و مقام حضرت موعود از همه بالاتر است؛ دارای نیروی عظیمی است؛ علم او آن‌قدر زیاد است که نهایت ندارد. حتی سیدکاظم می‌گفت که علم خودش در مقایسه با علم حضرت موعود مانند قطره نسبت به دریاست.

ملاحسین هنوز گفتار خود را به پایان نرسانده بود که بی‌اختیار شرمسار شد. چنان ترسی وجودش را فراگرفت که تا به آن روز تجربه‌اش نکرده بود. از گفته خود پشیمان شد و خودش را سرزنش کرد و تلاش کرد طرز صحبتش را تغییر دهد. با خودش عهد کرد که اگر آن بزرگوار دوباره این موضوع را مطرح کند، با کمال خضوع بگوید: اگر شما موعود هستید، دعوت خودتان را بیان فرمایید تا مرا از این دغدغه و انتظار نجات دهید. اگر چنین کنید، بسیار ممنون خواهم شد.

اظهار امر حضرت اعلیٰ (۳)

ملاحسین برای تشخیص ادعای موعود دو معیار داشت تا به کمک آن بتواند موعود حقیقی را بشناسد. یکی دفتری بود شامل مسائل مهم و مشکلی که شیخ احمد و سید کاظم مطرح کرده بودند. ملاحسین آن‌ها را نوشته بود و با خود فکر می‌کرد هرکس بتواند آن مسائل مشکل را حل کند و آن اسرار را کشف کند، به او ایمان می‌آورد و از او اطاعت می‌کند. معیار دومش این بود که تفسیری نو و متفاوت از سوره یوسف در قرآن ارائه دهد. ملاحسین قبلاً از سید کاظم درخواست کرده بود تفسیر جدیدی بر سوره یوسف بنویسد، ولی سید گفته بود: موعود آسمانی، بدون آنکه از او درخواستی شود، این کار را می‌کند، زیرا علم او از علم من خیلی بیشتر است.

ملاحسین سرگرم این افکار بود که ناگهان میزبان جوان فرمود: درست دقت کنید، تمام صفات در من موجود است. چه مانع دارد که من شخص موعودی باشم که سید مرحوم فرموده؟ چه اشکالی در این مسئله تصور می‌کنید؟

ملاحسین فوراً دفتر پرسش‌های خود را تقدیم کرد. جوان دفتر را برداشت و به بعضی صفحه‌های آن نگاهی انداخت. سپس آن را بست. رو به ملاحسین کرد و در چند دقیقه تمام مسائل دشوار آن را توضیح داد. به علاوه، مطالبی گفت که تا آن زمان ملاحسین در هیچ کتابی ندیده

و نخوانده بود. لحن سخنان جوان بزرگوار بسیار دل‌ربا و روح‌بخش بود و چنان با قدرت بیان می‌شد که ملاحسین را کاملاً جذب کرده بود.

بعد به ملاحسین فرمود: اگر مهمان من نبودی، کازت بسیار سخت بود، ولكن رحمت الهی شامل تو گردید. خدا باید بندگان خود را امتحان کند، نه اینکه بندگان خدا را آزمایش کنند! اگر من مشکلات تو را شرح و بسط نمی‌دادم، آیا دلیل بر نقص علم من بود؟ کلاً و حاشا. حقیقتی که در قلب من تابنده و مُشرق است، هیچ‌گاه به عجز و ناتوانی متّصف نشود. امروز جمیع طوایف و ملل مشرق و مغرب عالم باید به من توجه کنند و فضل الهی را به وسیله من دریافت نمایند. هرکس در این عمل شک و شبهه نماید، به خسرانِ مُبین مبتلا گردد. تمام مردم مگر نمی‌گویند که نتیجه خلقت عرفان حق است و موفقیت در پرستش خدا؟ بنابراین، بر همه واجب است که قیام نمایند و کوشش کنند و مانند تو به جست‌وجو پردازند و ثبات و استقامت به خرج دهند تا حضرت موعود را بشناسند.

بعد از کمی مکث فرمودند: اینک وقت نزول تفسیر سوره یوسف است. قلم را برداشتند و با سرعت زیادی شروع به نوشتن کردند. در هنگام نوشتن آیات آن را با صوت خوش زمزمه می‌کردند و تا خاتمه سوره اول آن تفسیر ابداً توقف نکردند. ملاحسین مبهوت آن صوت ملیح و جذاب شده بود. ملاحسین مانند تشنه‌ای که به سرچشمه آب حیات رسیده است و مثل عاشقی که نزد معشوق دیرین خود آمده است نشسته بود و گوش می‌داد. صوت حضرت اعلیٰ ملاحسین را اسیر خود کرده بود. بالاخره بلند شد و با تردیدی که به او دست داده بود گفت: اجازه دهید مرخص شوم. حضرت اعلیٰ با لبخند ملیحی فرمودند: بنشینید. اگر با این حالت از

اینجا بیرون بروید، هر که شما را ببیند خواهد گفت که این جوان دیوانه شده است. آن موقع دو ساعت و یازده دقیقه از شب پنجم جمادی الاول ۱۲۶۰ هجری قمری (۲۳ مه ۱۸۴۴ میلادی) گذشته بود.

بعد به ملاحسین فرمودند: بعد از این در آینده، این شب و این ساعت از بزرگ‌ترین اعیاد محسوب خواهد شد. خدا را شکر کن که به آرزوی خود رسیدی و از رَحیقِ مختوم^۱ آشامیدی. خوشا به حال اشخاصی که به این موهبت فائز شوند.

ملاحسین غرق در سرور بود. واقعه‌ی عجیبی را در آن شب به چشم خود دیده بود. سه ساعت از شب گذشته بود. دستور دادند تا شام حاضر کنند. خدمتکار غذای بسیار خوش طعمی آورد.

خدمتکار نیز، تحت تأثیر تربیت حضرت اعلی، بسیار مؤدب بود. البته طرز رفتار و گفتار حضرت اعلی مخصوص خودشان بود و عواطف و احساسات ایشان را شخص دیگری نمی‌توانست ابراز کند. این نشانه دیگری از عظمت و شکوه ایشان بود.

ملاحسین چنان محو سخنان شیرین میزبان شده بود و در حیرت و تعجب فراوان بود که از دنیا بی‌خبر شد و متوجه گذشت زمان نشد. او همه چیز را فراموش کرده بود، که ناگهان صدای اذان صبح به گوش رسید. در آن شبی که موعود آسمانی چهره نورانی خود را آشکار کرد، ستارگان زیبا در آسمان نیلگون شهر شیراز می‌درخشیدند. نسیم ملایمی می‌وزید و هوای لطیف سحرگاهان به داخل اتاق وارد می‌شد. آن شب خواب به



نمای داخلی از اتاق اظهار امر حضرت اعلی

۱. شراب مَهر و موم شده. اشاره به آیات الهی‌ای است که مستی روحانی می‌آورد.

چشمان ملاحسین نیامد. حقیقتی را یافته بود که دنیا در آرزوی یافتن آن بود. به گنجی رسیده بود که چشمان انسان‌ها هرگز مشابه آن را ندیده بود. در آن شب حضرت اعلی اظهار امر فرمودند و آیین جدید الهی را به ملاحسین معرفی کردند. صدای بسیار جذاب و دلربایی داشتند. آن لحن بدیع ملکوتی در آن شب تاریخی حتی درودیوار آن خانه کوچک و ساده را به شوق آورده بود. همه موجودات غرق در سرور بودند و پروردگار را شکر می‌کردند، زیرا موعود جهانیان پرده را از چهره‌اش کنار زد و جهان را از انتظار نجات داد.

سکوت عجیبی فضای اتاق را فراگرفته بود و فقط صدای روح‌بخش حضرت اعلی به گوش ملاحسین می‌رسید. وقتی آن نغمه‌های ملکوتی تمام شد، به ملاحسین فرمودند:

شما اول کسی هستید که به من مؤمن شده‌اید. من باب‌الله هستم و شما باب‌الباب. باید هجده نفر به من مؤمن بشوند؛ به این معنی که ایمان آن‌ها نتیجه تفحص و جست‌وجوی خود آن‌ها باشد. بدون اینکه کسی آن‌ها را از اسم و رسم من آگاه کند، باید مرا بشناسند و به من مؤمن شوند. آن وقت یکی از آن‌ها را انتخاب می‌کنم که با من در سفر مکه همراهی کند. در مکه امر الهی را به شریف مکه^۱ ابلاغ خواهم کرد. از آنجا به کوفه خواهم رفت. در مسجد کوفه امر الهی را آشکار خواهم ساخت. شما باید آنچه امشب جریان یافت از همراهان خود و سایر نفوس مکتوم دارید و به هیچ کس چیزی نگویید. در مسجد ایلخانی توقف کنید و به تدریس مشغول شوید.

۱. حاکم مکه

رفتار شما نسبت به من باید طوری باشد که رمز مستور را افشا نکند. مرا به هیچ کس معرفی نکنید، تا وقتی که به مکه توجه نمایم. برای هریک از مؤمنین اولیه تکلیفی معین خواهم کرد و راه تبلیغ کلمه‌الله را به آن‌ها نشان خواهم داد.

اظهار امر حضرت اعلی (۴)

حضرت اعلی وقتی سخنانشان تمام شد، تا دم در ملاحسین را بدرقه کردند. ملاحسین وارد کوچه شد. از شدت سرور می‌توانست پرواز کند. او به آرزوی قلبی خود رسیده بود و به دیدار معشوق حقیقی‌اش موفق شده بود. حقیقتی که در آن شب به‌طور ناگهانی بر ملاحسین آشکار شد مثل رعد و برق تا مدتی سراپای وجودش را فراگرفته بود. چشمش از تابش شدید آن خورشید تابان خیره بود و نیروی عظیم آن سرور و سردار ملکوتی تمام وجودش را فراگرفته بود. او موفق شد تا موعود آسمانی را بشناسد. تا قبل از آن، خود را ضعیف و ناتوان می‌دید؛ همواره می‌ترسید؛ نمی‌توانست خوب راه برود؛ دست‌وپایش می‌لرزید. اما بعد از ایمان، چنان قدرت و نیرویی در دل خود احساس می‌کرد که هیچ قدرتی با آن برابری نمی‌کرد. حالا آماده بود به‌تنهایی آیین جدید را در تمام دنیا منتشر کند و از هیچ مخالفتی نمی‌ترسید. جهان و هرچه در آن بود از نظر ملاحسین مانند مشتی خاک بی‌ارزش بود. یک ندای آسمانی می‌گفت: ای اهل عالم، بیدار شوید، زیرا صبح حقیقت دمید. برخیزید و از برکت امر الهی بهره‌مند شوید. باب رحمت الهی باز شد؛ همه داخل شوید، زیرا آن کسی که منتظرش بودید آمده و شما را به ضیافت خود دعوت می‌کند و با آغوش باز از شما پذیرایی می‌کند.

ملاحسین با این افکار از خانه حضرت اعلی خارج شد. نیروی ایمان او را بسیار قدرتمند کرده بود. با قدم‌های ثابت و محکم به مسجد ایلخانی نزد دوستانش رسید.

روزهای بعد عده زیادی از دوستان ملاحسین برای ملاقات او آمدند. ملاحسین زندگی تازه‌ای را شروع کرده بود. چنان با قدرت صحبت می‌کرد که همه مات و متحیر شده بودند. نیروی ایمان و عشق به خداوند انسان را به قدری توانا می‌کند که هیچ‌کس در برابرش قدرت مقاومت ندارد.

ستایش پروردگار را که ما را هدایت فرمود

محبت او همیشه در دلم شعله‌ور است و شما آن روز را خواهید دید که خونم در راهش ریخته می‌شود. حمد و ستایش خدا را که درهای رحمتش را بر روی حسین بشرویه‌ای گشود. من به دستور مولای محبوبم در این شهر به تدریس مشغول شده‌ام. ایشان به من فرموده‌اند که فعلاً حقیقت را بر کسی روشن نکنم.

ملاعلی بسطامی دریافت که ملاحسین در این شهر به مقصود قلبی خود رسیده است و آن گنجی را که شهر به شهر در جست‌وجویش بوده، بالاخره به دست آورده است. با چشمان اشک‌آلود به ملاحسین گفت: دوست عزیزم، مرا هم از این قضیه آگاه کن.

ملاحسین گفت: تو را خیلی دوست دارم، ولی چون مولای محبوبم اجازه نداده است که این راز را بر کسی آشکار کنم، متأسفانه نمی‌توانم چیزی درباره آن به تو بگویم. به فضل خداوند امیدوار باش تا تو و همراهانت را هدایت کند و باعث اطمینان قلب تو شود.

ملاعلی نزد همراهانش رفت و آنچه را شنیده بود به آن‌ها گفت. از شنیدن این خبر دل‌هایشان شاد شد. هریک در گوشه‌ای دعا و مناجات خواندند و از خدا خواستند تا آن‌ها را نیز هدایت کند.

سه روز از این ماجرا گذشت. شب سوم ملاعلی بسطامی در عالم رؤیا نوری دید. به دنبال آن نور رفت، تا اینکه به خانه حضرت اعلی رسید و ایشان را زیارت کرد. نیمه‌شب از خواب بیدار شد و در کمال سرور از اتاقش بیرون رفت و به اتاق ملاحسین دوید و خودش را در آغوش او انداخت. ملاحسین او را به گرمی در آغوش گرفت و گفت: شکر و سپاس پروردگار را که هدایت‌مان فرمود.

ملاحسین در سحرگاه از خانه حضرت اعلی خارج شد و به مسجد ایلخانی رفت. به فاصله کوتاهی، ملاعلی بسطامی و دوازده نفر از همراهانش وارد همان مسجد شدند. ملاحسین با کمال سرور و مهربانی هرچه برای اقامت آن‌ها لازم بود را آماده کرد. چند روز گذشت. یک شب ملاعلی بسطامی به ملاحسین گفت: ملاحسین، ما تو را انسان راست‌گو و درست‌کاری می‌دانیم. حتی اگر بگویی که خودت موعود هستی، ما می‌پذیریم. تو اولین کسی هستی که برای جست‌وجوی موعود حرکت کردی. من و دوستانم نیز از تو پیروی کرده‌ایم و تصمیم گرفته‌ایم تا زمانی که به هدف خود نرسیدیم، دست از کوشش برنداریم و حاضریم هرکسی که تو به عنوان موعود قبول کنی را ما هم با جان و دل بپذیریم. حالا بگو ببینم، تو چرا این‌طور راحت نشسته‌ای و مجلس درس راه انداخته‌ای و دیگر جست‌وجو نمی‌کنی؟

ملاحسین گفت: همراهان شما علت آرامش و سرور مرا شهرت و اعتباری می‌دانند که در این شهر نصیب من شده است، ولی به هیچ وجه چنین نیست. جهان و هرچه در آن هست نمی‌تواند حسین بشرویه‌ای را از محبوبش غافل کند. از اولین ساعتی که در جست‌وجوی حضرت محبوب بودم با خدا عهد بستم که جانم را در راه او فدا کنم. من به امور دنیا کاملاً بی‌توجهم و تنها چیزی که می‌خواهم رضایت محبوبم است و بس. آتش

در عوالم روح با او مکالمه کردیم

به تدریج هفده نفر در عالم رؤیا، یا در حال نماز، یا با الهام قلبی، حضرت
اعلی را شناختند و به ایشان ایمان آوردند.

یک شب حضرت اعلی فرمودند: هفده نفر مؤمن شده‌اند، یک نفر باقی
است که فردا خواهد آمد.

عصر روز بعد، وقتی حضرت اعلی به خانه می‌رفتند و جناب باب‌الباب
هم پشت‌سر ایشان می‌رفت، جوانی به ملاحسین رسید. این جوان تازه
از سفر رسیده بود. ملاحسین را در آغوش کشید و از او دربارهٔ موعود
پرسید. ملاحسین که اجازه نداشت در این باره صحبت کند، به جوان گفت:
بفرمایید برویم استراحت کنیم. صبر کنید تا من بعداً شما را راهنمایی
کنم. جوان دعوت ملاحسین را نپذیرفت. او به حضرت اعلی اشاره کرد
و گفت: چرا مرا از حقیقت دور می‌کنی؟ من می‌توانم حضرت موعود را از
طرز راه رفتن هم تشخیص دهم. در شرق و غرب جهان فقط همین نفس
بزرگوار است که می‌تواند چنین ادعایی کند. ملاحسین از صحبت‌های این
جوان بسیار تعجب کرد. او را تشویق کرد تا فعلاً در این باره با کسی صحبتی
نکند. ملاحسین از آن جوان جدا شد و به حضرت اعلی پیوست. سپس این
ماجرای ایشان شرح داد.

حضرت اعلی فرمودند: تعجب مکن: در عوالم روح با او مکالمه کردیم.

همان روز، هنگامی که خورشید تابان شهر شیراز را روشن کرد، ملاحسین
و ملاعلی با کمال سرور به خانهٔ حضرت اعلی شتافتند. خدمتکار کنار در
خانه ایستاده بود و منتظر ورود آنها بود. سلام کرد و گفت: قبل از طلوع
آفتاب، مولایم مرا احضار کردند و فرمودند در را باز کنم و اینجا منتظر
بمانم تا شما دو مهمان عزیز وارد شوید. ایشان فرمودند از طرفشان به شما
خوشامد بگویم.

ملاعلی وارد منزل شد و محبوب خود را، این بار دیگر نه در عالم رؤیا
بلکه در همین دنیا، ملاقات کرد. چه روز خوشی بود. دو نفر از اولین
مؤمنان مولای محبوب خود را می‌دیدند و از اینکه کنار ایشان بودند لذت
می‌بردند. حضرت اعلی به آنها بسیار محبت کردند و دستورات خداوند
را به آن دو مؤمن مخلص ابلاغ فرمودند.

مأموریت جناب باب‌الباب

اولین بار که حضرت اعلی با ملاحسین بشرویه‌ای دیدار کردند به او فرمودند که بعد از ایمان هجده نفر به امر الهی، یک نفر را از بین آنها انتخاب می‌کنند تا همراه آن حضرت به مکه بروند و خبر آیین جدید را به گوش حاکم مکه برسانند. ملاحسین گمان می‌کرد که حضرت اعلی او را همراه خود خواهند برد، ولی ایشان پیش از سفر به ملاحسین فرمودند:

نزدیک است که از هم جدا شویم. شما باید دامن همت بر کمر زنید و به تبلیغ امرالله قیام کنید. خداوند شما را محافظت خواهد کرد و قرین نصرت و موفقیت خواهد ساخت. اینک در بلاد سیر نمایید و همان‌طوری که باران زمین را سرسبز می‌سازد، شما نیز مردم را از باران برکات خود که خداوند عنایت فرمود سرسبز سازید. در هر حال، تسلیم اراده خداوند باشید، به صدای بلند مردم را مخاطب ساخته، بگویید بیدار شوید، بیدار شوید که باب رحمت الهی باز است. صبح هدایت در نهایت روشنی دمیده و حضرت موعود آشکار گشته. ای مردم روی زمین، راه ورود موعود را آماده و مهیا سازید و خود را از فضل و احسانش بی‌نصیب نکنید. چشم خود را از مشاهده انوارش محروم نسازید. این‌ها را چون به مردم ابلاغ کردید، هر که امر الهی را پذیرفت، از آیات و الواح الهی برای او تلاوت نمایید تا مجذوب کلمه الله شود و از خواب غفلت بیدار گردد و به ملکوت الهی وارد شود.

ما منتظر او بودیم. برو او را نزد ما بیاور.

آن جوان ۲۲ ساله ملامحمدعلی بارفروشی بود که بعدها حضرت بهاءالله او را «قدوس» نامیدند. قدوس در سال‌های آخر زندگی سیدکاظم در کلاس درسش حاضر می‌شد. از همه دیرتر می‌رسید و پایین‌تر از همه می‌نشست و زودتر از همه می‌رفت. سیدکاظم در کلاس درس می‌گفت: در میان شما اشخاصی هستند که ساکت و آرام‌اند و در صف آخر می‌نشینند، ولی به قدری به خداوند نزدیک‌اند که من آرزو دارم از خادمان آنها باشم. اشاره سیدکاظم به قدوس بود.

حضرت اعلی، پس از آنکه مأموریت ملاحسین را به او ابلاغ کردند، ملاعلی بسطامی را احضار کردند. او دومین شخصی بود که به آیین جدید ایمان آورده بود. با کمال مهربانی با او صحبت کردند و به او فرمودند: فوراً به طرف نجف و کربلا عزیمت کن... تو باید در ایمان خویش دارای ثبات و استقامت باشی و مانند کوه از آریاح شدیده امتحانات و مصائب متین و پابرجا باشی. از جُهال و مردم نادان نهراسی و از لَعْن و سَبِّ علما و پیشوایان بیمی در دل راه ندهی. هیچ چیز نباید تو را از انجام مقصود باز دارد، زیرا خداوند تو را به مائدهٔ آسمانی دعوت فرموده و در جهان جاودانی برای تو آن را مقَرّر و مهیّا ساخته. تو اول کسی هستی که از بیت‌الله^۱ خارج می‌شوی و برای تبلیغ امر سفر می‌کنی و اول کسی هستی که در راه نصرت امرالله گرفتار بلا می‌شوی. اگر در این راه جان خود را هم بدهی، مطمئن باش که به پاداشی بزرگ و موهبت کبری خواهی رسید.

ملاعلی پس از شنیدن این پیام آسمانی و مژدهٔ الهی، از شیراز خارج شد تا دستور مولای محبوبش را اجرا کند. بیانات مولای مهربانش را که به یاد می‌آورد، قوت و شهامتش بیشتر می‌شد. قدم‌های محکمی برمی‌داشت و

من هم با جناب قدوس به حج بیت می‌روم و تو را برای روبه‌روشدن با دشمن خون‌خوار می‌گذارم. مطمئن باش که به موهبت کبری فائز خواهی شد. اکنون به طرف شمال مسافرت کن و از شهرهای اصفهان و کاشان و قم و طهران عبور کن. از خدا بخواه که در طهران به مشاهدهٔ مقرّر سلطنت الهی موفق شوی و در قصر محبوب واقعی وارد شوی. در سرزمین طهران سَرّی موجود است و رازی پنهان که اگر ظاهر شود، جهان بهشت برین گردد. امیدوارم تو به فضل و موهبت آن محبوب بزرگوار برسی. از طهران به خراسان سفر کن. در آن شهرها ندای الهی را بلند کن. از آنجا به نجف و کربلا برگرد و منتظر امر پروردگار باش. مطمئن باش که این مأموریت را به تمام و کمال انجام خواهی داد، زیرا تو برای انجام این مأموریت خلق شده‌ای. اگر جمیع دشمنان و مخالفان قیام کنند و بخواهند تو را از انجام این مأموریت مانع شوند، هرگز نمی‌توانند اذیتی به تو برسانند و تا مأموریت خود را انجام ندهی، یک مو از سر تو کم نخواهد شد. زمام امور در قبضهٔ قدرت حق است. اوست غالب و توانا.

۱. خانهٔ خدا، در اینجا یعنی خانهٔ حضرت اعلی

به‌سوی هدف مهمی حرکت می‌کرد. مطمئن بود که براساس بشارت حضرت اعلی، فرشتگان از او حمایت می‌کنند و در انتشار آیین الهی به موفقیت بزرگی خواهد رسید. از بلاها و سختی‌هایی که به او خبر داده بودند ترسی نداشت، چون در قلبش چنان قدرتی حس می‌کرد که هر بلایی را می‌توانست با سرور تحمل کند. در این افکار بود که ناگهان صدایی از پشت‌سرش شنید و برگشت. جوانی را دید که چهره‌ای خندان داشت. نامش عبدالوهاب بود. ملاعلی ایستاد. جوان خودش را به او رساند و گفت: آقا، خواهش می‌کنم به حرف من گوش کنید. او این جمله را گفت و اشک از چشمانش سرازیر شد. به‌سختی می‌توانست صحبت کند. او ادامه داد: خواهش می‌کنم اجازه دهید من همراه و هم‌سفر شما باشم، چون خیلی دل‌تنگ و پریشان‌حالم. دیشب در خواب دیدم که جارچی در بازار شیراز جار می‌زند و مژده می‌دهد و می‌گوید که امام علی آمده است! برخیزید و او را بیابید و تماشا کنید که چگونه آن حضرت فرمان آزادی از آتش جهنم را به مردم می‌دهد. بشتابید! هرکس این فرمان را از دست آن حضرت بگیرد گناهانش بخشیده می‌شود، وگرنه از بهشت محروم می‌شود. به‌محض اینکه صدای جارچی به گوشم رسید، بلند شدم و دکانم را بستم و در بازار وکیل به راه افتادم. بالاخره شما را دیدم که ایستاده‌اید و مردم دورتان جمع شده‌اند. شما به هرکس که می‌دیدید ورقه‌ای می‌دادید و آهسته چیزی در گوش او می‌گفتید، اما او از شنیدن آن فرار می‌کرد و فریاد می‌زد و می‌گفت: وای بر من که از مهر و محبت امام محرومم! بیچاره من که از درگاه خداوند رانده شده‌ام!

از خواب بیدار شدم. خیلی ناراحت بودم. افکار عجیبی در سرم دور می‌زد. به‌طرف دکان خودم آمدم و ناگهان شما را دیدم که همراه شخصی

که عمامه به سر داشت و با شما مشغول صحبت بود از جلو من گذشتید. وقتی شما را دیدم، از جایم بلند شدم. نیرویی در من ایجاد شد که نمی‌توانم آن را شرح دهم. به‌سرعت دویدم تا به شما برسم. از این تعجب می‌کنم که وقتی به شما رسیدم، دیدم همان‌جایی ایستاده‌اید و صحبت می‌کنید که در خواب دیده بودم. آن شخص عمامه‌به‌سر صحبت‌های شما را رد می‌کرد. شما به او گفتید:

گر جمله کائنات کافر گردند بر دامن کبریا نشیند گَرَد
در گوشه‌ای ایستادم. شما را تماشا می‌کردم. بالاخره به‌طرف دروازه کازرون رفتید. من دنبالتان آمدم، تا اینکه اینجا به شما رسیدم. ملاعلی به او گفت: فرزند عزیز، بهتر است به شهر برگردی و به کارت مشغول شوی. همراهی تو با من مرا دچار مشکل می‌کند. به شیراز برگرد و مطمئن باش که از مؤمنان هستی.

ملاعلی خیلی با او صحبت کرد، ولی جوان قانع نشد که برگردد و اصرار می‌کرد که همراه او برود. بالاخره ملاعلی راضی شد. هر دو به راه افتادند. کمی جلوتر رفتند. ناگهان پدر عبدالوهاب خودش را به آن‌ها رساند و با خشونت با ملاعلی و عبدالوهاب رفتار کرد. او که از کارکنان پسران حاکم فارس بود، نفوذ و قدرت زیادی داشت. وقتی شنید پسرش همراه مردی از شهر خارج شده است، خیلی ناراحت و نگران شد و به‌دنبال آن‌ها رفت. وقتی به ملاعلی رسید، به‌شدت او را کتک زد. ملاعلی ضمن اینکه کتک می‌خورد، به پدر عبدالوهاب گفت: دست نگه دار، خدا بینا و آگاه است و او را گواه می‌گیرم که خبر نداشتم پسرت از شیراز بیرون آمده است. به آزارواذیت تو هم هیچ اهمیتی نمی‌دهم، چون در راهی قدم گذاشته‌ام که

خدا حافظی حضرت اعلی با حروف حی

حضرت اعلی و جناب قدوس آماده سفر به مکه شدند. قبل از سفر، حروف حی^۱ را احضار فرمودند. آن‌ها را تشویق کردند و به هر کدامشان مأموریت دادند که برای انتشار آیین جدید به شهری سفر کنند. حضرت اعلی فرمودند:

ای یاران عزیز من، شما در این ایام حامل پیام الهی هستید. خداوند شما را برای مخزن اسرار خویش انتخاب فرموده تا امر الهی را ابلاغ نمایید. به واسطه صدق گفتار و رفتار خود، نماینده قوت و نورانیت ربانی گردید. تمام اعضای جسد شما باید بر ارتفاع مقامات شما شهادت دهند و به طهارت حیات و عظمت مقصود شما ناطق گردد... بیانات مبارکه حضرت مسیح را که به شاگردان خود فرمودند به یاد آورید. وقتی که می‌خواستند آنان را برای تبلیغ به اطراف بفرستند به آن‌ها فرمودند: «شما مانند آتشی هستید که در شب تاریک بر فراز کوه بلند افروخته گردد. باید مردم از نورانیت شما هدایت شوند. باید پاکی ذات و حسن رفتار شما طوری باشد که مردم دنیا از مشاهده حسن گفتار و رفتار شما به سوی پدر آسمانی که منبع فیض جاودانی و سرچشمه فضل ابدی است

۱. اولین هجده نفری که به حضرت اعلی ایمان آوردند.

آماده تحمل شدیدترین سختی‌ها هستم... مطمئنم روزی پشیمان می‌شوی و به بی‌گناهی من پی می‌بری.

پدر عبدالوهاب به سخنان ملاعلی بی‌توجهی کرد و آن قدر او را زد که خسته شد. بعد به پسرش گفت: همین الان باید به شهر برگردی. عبدالوهاب اطاعت کرد و برگشت. ملاعلی، کتک خورده و با درد و رنج، راه خود را ادامه داد و بیان مولایش را به خاطر آورد که می‌فرمود: تو اول کسی هستی که در راه نصرت امرالله گرفتار بلا می‌شوی. برق شادی در چشمانش درخشید و خدا را ستایش کرد که الحمدلله در راه آن حضرت به این مصیبت گرفتار شده است. او از شیراز دور شد تا به مأموریتش ادامه دهد، ولی عبدالوهاب با پدرش به شیراز برگشت. در بین راه عبدالوهاب به پدرش گفت: پدر جان، چرا این مرد بزرگوار را کتک زدی؟ پدر گفت: علتش را خودت می‌دانی.

عبدالوهاب خوابش را برای پدر تعریف کرد. پدرش به قدری شرم‌منده شد که می‌خواست برگردد و از ملاعلی عذرخواهی کند، ولی دیگر کار از کار گذشته بود و پشیمانی فایده‌ای نداشت.

عبدالوهاب جوان به حضرت اعلی ایمان آورد. چند سال بعد در سیاه‌چال طهران زندانی شد و افتخار می‌کرد که با حضرت بهاءالله هم‌زنجیر است. عاقبت یک روز نامش را صدا زدند. بلند شد و رقص کنان و بشکن زنان به قربانگاه فدا شتافت.

پدر عبدالوهاب بعد از مدتی در بغداد به حضرت بهاءالله ایمان آورد و از ایشان خواست که او را ببخشند. حضرت بهاءالله هم او را بخشیدند.

متوجه شوند. شما که فرزندان آن پدر روحانی هستید با اعمال خود باید مظهر صفات الهیه شوید تا مردم نور الهی را در شما مشاهده کنند. شما نمک زمین هستید. اگر نمک فاسد باشد، با چه چیز اصلاح خواهد شد؟ انقطاع شما باید به درجه‌ای باشد که در هر شهری برای تبلیغ امرالله وارد می‌شوید، از مردم آن شهر به هیچ وجه اجر و مزدی توقع نداشته باشید، غذا و طعام طلب نکنید و هنگامی که از آن شهر می‌خواهید خارج شوید گردِ کفش‌های خود را هم بتکانید تا همان‌طور که منقطع و پاک وارد آن شهر شده بودید، به همان نحو هم خارج گردید. زیرا پدر آسمانی همواره با شماست و شما را مراقبت می‌فرماید و محافظت می‌کند. اگر شما به او وفادار باشید، یقین بدانید که گنجینه‌های عالم را به شما تسلیم می‌کند و مقام شما را از مقام فرمانروایان و پادشاهان بلندتر می‌سازد.»

ای حروف حی، ای مؤمنین من، یقین بدانید که عظمت امروز نسبت به ایام سابق بی‌نهایت، بلکه قابل‌قیاس نیست. شما نفوسی هستید که انوار صبح ظهور را مشاهده کردید و به اسرار امرش آگاه شدید. کمر همت محکم کنید... قلوب خود را از آمال و آرزوهای دنیوی پاک کنید و به اخلاق الهی خود را مزین و آراسته نمایید. با اعمال نیک به حقانیت کلمة الله شهادت دهید... مبدا اعمال شما طوری باشد که دیگران بیایند و ملکوت الهی را از شما بگیرند و شما بی‌نصیب بمانید.

دوران کفایت عبادات کسالت‌آور فتورآمیز منقضی شد. امروز روزی است که با قلب طاهر و اعمال حسنه و تقوای خالص هر نفسی می‌تواند به ساحت عرش الهی صعود نماید و در درگاه خداوند مقرب شود و مقبول افتد.

شما آن نفوس مستضعفین هستید... خداوند شما را به این مقام عالی^۱ دعوت می‌نماید و در صورتی می‌توانید به این درجه عالی برسید که تمام آمال و مقاصد دنیوی را زیر پا بگذارید.

شما حروف اولیه هستید که از نقطه اولی منشعب شده‌اید. شما چشمه‌های آب حیاتید که از منبع ظهور الهی جاری شده‌اید. از خداوند بخواهید که شما را حفظ کند تا آمال دنیوی و شئون جهان^۲ طهارت و انقطاع شما را تیره و آلوده نکند و خلاوت شما را به مرارت تبدیل نکند.

من شما را برای روز خداوند^۳ که در پیش است تربیت کرده‌ام و آماده ساخته‌ام و می‌خواهم که رفتار شما در پیشگاه خداوند قبول افتد.

راز و اسرارِ یوم‌الله^۴، که خواهد آمد، امروز آشکار نیست. طفل تازه‌متولد آن روز مقامش از بالغین این امر ارجمندتر است و جاهل آن ظهور درجه‌اش از عالم این روز بالاتر.

اینک در طول و عرض جهان پراکنده شوید و با قدم ثابت و قلب بی‌آلایش راه را برای آمدن روز خدا مهیا و مسطح کنید. به ضعف و عجز خود نظر نکنید؛ به قدرت و عظمت خداوند مقتدر و توانای خود ناظر باشید. مگر خداوند ابراهیم را بر نمرود^۵ غلبه نبخشید؟ مگر حضرت

۱. اشاره به آیه‌ای قرآنی است که خداوند می‌خواهد ستم‌دیدگان را از پیشوایان و وارثان روی زمین قرار دهد.

۲. جذابیت‌های مادی

۳. ظهور حضرت بهاء‌الله

۴. روز خداوند، منظور ظهور حضرت بهاء‌الله است.

۵. پادشاه بابل



کلاه و لباس حضرت اعلی

موسی را بر فرعون^۱ و فرعونیان غالب نساخت؟ با اینکه حضرت موسی جز عصای خود دیگر مساعد و کمکی نداشت. مگر حضرت مسیح را بر یهود غلبه نبخشید؟ با آنکه حضرت مسیح در ظاهر بینوا و بی کس بود. مگر قبایل عرب را در مقابل حضرت رسول خاضع ننمود؟ آن قبایل وحشی در ظلّ تعالیم مقدسه آن حضرت تربیت شدند و حالشان تغییر کرد و مهذب گشتند. بنابراین، به نام خداوند قیام کنید؛ به خدا توکل نمایید و به او توجه کنید و یقین داشته باشید که بالاخره فتح و پیروزی با شما خواهد بود... . حضرت اعلی به یاران خود فرمودند که در هیچ جا و به هیچ کس نام و نشان ایشان را نگویند. در موقع تبلیغ فقط بگویند که «باب موعود» ظاهر شده است و بیانش محکم و برهانش متین است. هر کس به او ایمان بیاورد، به همه پیامبران قبل مؤمن بوده و هست و هر کس او را انکار کند، هیچ یک از پیامبران را نشناخته است.

وقتی این بیانات به پایان رسید، تمام حروف حی را در آغوش گرفتند و بوسیدند. جناب ملاعلی بسطامی و جناب طاهره در این جمع حاضر نبودند. بعد جناب ملاحسین و جناب قدوس، اولین و آخرین حروف حی، را پیش خود نگه داشتند و اجازه دادند که بقیه در سحرگاه به طرف نقاط مأموریت خود در شهرهای مختلف حرکت کنند.

۱. پادشاه مصر

حضرت اعلی برای هریک از حروف حی مأموریتی تعیین کردند. آن‌ها هم برای انتشار پیام جدید به شهرهای مختلف سفر کردند. به ملاحسین فرمودند به اصفهان، قم، طهران و سپس شهرهای دیگر سفر کند. او به راه افتاد تا به طهران رسید. در اتاقی در یک مدرسه دینی ساکن شد. یکی از شاگردان این مدرسه از اهالی شهر نور بود و با حضرت بهاءالله در طهران معاشرت می‌کرد و به ایشان علاقه شدیدی داشت.

ملاحسین با یکی از معلمان این مدرسه گفت‌وگو می‌کرد. شاگرد اهل نور هم به مذاکره آن‌ها گوش می‌داد و متوجه شد که معلمش به سخنان دقیق و درست ملاحسین اهمیت نمی‌دهد و انصاف را رعایت نمی‌کند. ولی این سخنان در شاگرد اهل نور خیلی تأثیر گذاشت و او را شیفته رفتار و گفتار ملاحسین کرد. بنابراین، تصمیم گرفت ملاحسین را پنهانی ملاقات کند و از حقیقت ماجرا باخبر شود. نیمه‌شب بود. همه خواب بودند، اما چراغ اتاق جناب ملاحسین روشن بود. به آنجا رفت و در زد. ملاحسین منتظر مهمان نبود، اما در را باز کرد و با چنان محبت و صفایی از او پذیرایی کرد که مهمان ناخوانده غرق در سرور شد. نشستند و با هم گفت‌وگو کردند. ملاحسین با بیانی شیوا و مؤثر صحبت می‌کرد. اشک از چشمان شاگرد اهل نور جاری شد. ذوق و شوق این شاگرد جوان فراوان بود. ملاحسین به

او گفت: حالا می‌فهمم که چرا در این مدرسه ساکن شدم. گرچه استاد شما انصاف ندارد، در بین شاگردان او افرادی مثل شما هستند که آمادگی شنیدن پیام الهی را دارند و اشتیاق دارند که با آیین جدید آشنا شوند. ملاحسین سپس از او پرسید: اسم شما چیست و اهل کجا هستید؟ جواب داد: اسمم محمد است و در نور متولد شده‌ام.

وقتی ملاحسین کلمه «نور» را شنید از جایش بلند شد و پرسید: آیا از خاندان میرزا بزرگ نوری کسی هست که از لحاظ علم و اخلاق به او شباهت داشته باشد؟

شاگرد اهل نور گفت: یکی از پسران او را می‌شناسم که در اخلاق نیک و رفتار پسندیده و عقل و هوش و دانش ممتاز است و در واقع جانشین پدر بزرگوارش است.

ملاحسین پرسید: به چه کاری مشغول است؟

پاسخ داد: یاور بیچارگان و پناه آوارگان است.

ملاحسین پرسید: چه شغل و مقامی دارد؟

گفت: همان‌طور که گفتم، پناه غریبان و یاور بیچارگان و رنج‌کشیدگان است. اسمش حسینعلی است. خط زیبایی دارد و در علم و دانش از هم‌سالان خود برتر است. اغلب به جنگل‌های سرسبز می‌رود و از منظره‌های طبیعی لذت می‌برد. ۲۸ سال دارد.

برق شادی در چشمان ملاحسین درخشید و پرسید: گویا زیاد به دیدار او می‌روی.

جواب داد: بله، اغلب به خانه‌شان می‌روم.

ملاحسین اندکی مکث کرد و گفت: آیا می‌توانی یک امانتی به ایشان

برسانی؟

پاسخ داد: با کمال میل حاضرم.

ملاحسین لوله کاغذی را که در میان پارچه پیچیده شده بود برداشت و به شاگرد اهل نور داد و گفت: خواهش می‌کنم فردا صبح زود این امانتی را به ایشان برسان و نتیجه ملاقات را برایم تعریف کن.

از نیمه شب گذشته بود. شاگرد اهل نور با خوش حالی به اتاق خود برگشت. هنگام سحر بلند شد و بعد از خواندن نماز به خانه حضرت بهاء الله رفت. میرزا موسی، برادر حضرت بهاء الله، دم در خانه ایستاده بود. شاگرد اهل نور سلام کرد و گفت: می‌خواهم برادران را ملاقات کنم. میرزا موسی با عجله به داخل خانه رفت. برگشت و گفت: بفرمایید داخل. مهمان وارد اتاق شد و سلام کرد. در کمال ادب لوله کاغذ را به میرزا موسی داد و او هم آن را در مقابل حضرت بهاء الله گذاشت.

حضرت بهاء الله فرمودند: بفرمایید، بفرمایید بنشینید.

بعد لوله کاغذ را باز کردند و نگاهی به آن انداختند و بعضی از جملات آن را با صدای بلند و زیبا خواندند. شاگرد اهل نور شیفته آن کلام شد.

حضرت بهاء الله به میرزا موسی فرمودند: موسی چه می‌گویی؟ اگر کسی به حقیقت قرآن باور داشته باشد و این کلمات را از طرف خدا نداند، آیا از راه عدالت و انصاف دور نیست؟

سخنان حضرت بهاء الله خیلی کوتاه بود و مطلب دیگری فرمودند. یک کله‌قند روسی و یک بسته چای به شاگرد اهل نور دادند و فرمودند: محبت مرا به ملاحسین ابلاغ کن و این امانتی را به او برسان.

شاگرد اهل نور بسیار خوش حال بود و از خانه حضرت بهاء الله خارج

شد و مانند پرنده‌ای که در حال پرواز است به طرف مدرسه شتافت و با سرور فراوان هدیه حضرت بهاء الله را به ملاحسین داد. ملاحسین شاگرد اهل نور را در آغوش گرفت و چشمانش را بوسید. از شدت شوق اشک می‌ریخت و گفت: رفیق عزیز و مهربانم، امیدوارم همان طور که قلب مرا مسرور کردی، خداوند قلب تو را هم با سرور ابدی شاد کند.

شاگرد اهل نور از رفتار ملاحسین خیلی تعجب کرد و با خود گفت: چه چیزی باعث ارتباط بین این دو قلب شده است؟

بعد از مدتی، ملاحسین راهی خراسان شد. در موقع خداحافظی به شاگرد اهل نور گفت: مبدا آنچه دیدی و شنیدی را به کسی بگویی، چون بدخواهان ایشان (حضرت بهاء الله) را اذیت می‌کنند. همیشه دعا کن و از خدا بخواه که ایشان را حفظ کند و بینوایان و مستمندان را از لطف و احسانش محروم نکند. اکنون حقیقت امر بر شما پوشیده است. فعلاً ما وظیفه داریم که ندای آیین حضرت اعلی را به گوش مردم برسانیم و همه را به این آیین یزدانی دعوت کنیم. به زودی عده‌ای جان عزیز خود را در شهر طهران در راه محبوب عالمیان فدا خواهند کرد و درخت الهی به خون آن‌ها آبیاری خواهد شد و مردم جهان در سایه آن درخت به آرامش خواهند رسید.

میرزا بزرگ نوری پدر حضرت بهاءالله و از مردان عالی‌قدر ایران بود. او از وزیران مشهور زمان فتحعلی‌شاه بود و به علت رفتار و گفتار صادقانه‌اش در بین مردم آن زمان بسیار محترم بود. مادرشان هم از یکی از خانواده‌های اصیل و معروف ایرانی بود و در ادب و وقار بین زنان مشهور بود. حضرت بهاءالله در چنین خانواده‌ای تربیت شدند.

رفتار و گفتار حضرت بهاءالله از کودکی خاص و ممتاز بود و سبب شد تا پدر و مادرشان به بزرگی مقام ایشان پی ببرند. آن‌ها علاقه شدیدی به فرزندشان داشتند. حضرت بهاءالله در خردسالی خوابی دیدند؛ خوابی که علاقه و توجه پدر را به ایشان بیشتر کرد.

حضرت بهاءالله خواب دیدند در دریای بسیار وسیعی شنا می‌کنند. بدنشان خیلی نورانی بود و تمام دریا روشن شده بود. انگار خورشید از وسط آب دریا طلوع کرده بود. گیسوان سیاهشان در اطراف سر پراکنده شده بود و هر تاری از آن را یک ماهی به دهان گرفته بود. حضرت بهاءالله شنا می‌کردند و ماهی‌ها هم با تار مویی که به دهان گرفته بودند در همان جهت شنا می‌کردند. تابش نور حضرت بهاءالله به حدی بود که ماهی‌ها نمی‌توانستند به ایشان آسیبی بزنند، حتی یک تار مو هم نتوانستند از سرشان کم کنند. حضرت بهاءالله به راحتی و بدون هیچ مانعی در آن دریای پهناور

شنا می‌کردند و همه ماهی‌ها، بی‌اختیار، به دنبال ایشان می‌رفتند.

جناب وزیر از شنیدن چنین رؤیایی بسیار تعجب کرد و از یکی از مشهورترین تعبیرکنندگان خواب خواست آن رؤیای عجیب را تعبیر کند. او نیز از شنیدن این خواب شگفت‌زده شد و به عظمت مقام حضرت بهاءالله پی برد. او گفت: جناب وزیر، به شما مژده می‌دهم فرزند ارجمندتان مقامی در دنیا خواهد داشت که نظیر آن دیده نشده است. دریای وسیع در خواب همین جهان ماست. فرزند دل‌بندتان به تنهایی بر تمام دنیا تسلط می‌یابد و هیچ کس و هیچ چیز مانع پیشرفت او نمی‌شود. به هدف خود می‌رسد و به مقصود قلبی‌اش دست می‌یابد. ماهی‌ها همان ملت‌ها و اقوامی هستند که از پیشرفت فرزندان نگران و پریشان می‌شوند و دور او را می‌گیرند، ولی حفظ و حمایت خداوند او را از پریشانی نجات می‌دهد و آسیبی به او نمی‌رساند.

وقتی سخنان آن شخص تمام شد، جناب وزیر او را به دیدن فرزند خود برد. وقتی چشمش به چهره حضرت بهاءالله افتاد، بی‌اختیار شروع کرد به ستایش ایشان، زیرا نشانه‌های بزرگی را در آن چهره نورانی می‌دید. باآنکه جناب وزیر به فرزند خود علاقه‌ای خاص داشت، از آن روز به بعد بر شدت این دل‌بستگی افزوده شد و مانند یعقوب که شیفته یوسف بود، جناب وزیر هم فرزند دل‌بندش را در آغوش محبت خود پرورش داد تا آنکه در بزرگسالی تعبیر آن خواب به حقیقت پیوست و عظمت مقام حضرت بهاءالله بر جهان و جهانیان آشکار شد. باآنکه دولت‌ها و ملت‌ها علیه ایشان قیام کردند، این آیین آسمانی در سراسر جهان منتشر شد و شما، فرزندان عزیزم، با چشمان خود گسترش چشمگیر آن را خواهید دید.

در آن جلسه جناب خال اعظم، دایی حضرت اعلی، هم حضور داشت. موقعی که حضرت اعلی داشتند نامه ملاحسین را می خواندند، چند سطر آن را به جناب قدوس نشان دادند. سرور و نشاط عجیبی در چهره حضرت اعلی و جناب قدوس دیده می شد. جناب خال، که از ماجرای اطلاع بود، شگفت زده شد. بعدها یکی از مؤمنان از ملاحسین پرسید که موضوع نامه آن شب چه بوده است. ملاحسین خندید و پاسخ داد: در بین ماه جمادی و رجب من در طهران بودم.

این نامه ملاحسین مربوط به دوران اقامتش در طهران بوده است و در آن خبر شگفت انگیزی را منتقل کرده بود: حضرت بهاء الله دعوت حضرت اعلی به آیین جدید الهی را پذیرفتند و برای انتشار آن قیام کردند.

فرزندان عزیزم، وقتی جناب ملاحسین به دستور حضرت اعلی به طهران رسید، امانتی حضرت اعلی (دستخطشان بر روی کاغذ لوله شده) را برای حضرت بهاء الله فرستاد. حضرت بهاء الله نیز یک کله قند روسی و یک بسته چای به ملاحسین هدیه دادند و او بی اندازه مسرور شد. ملاحسین پیش از آنکه طهران را به قصد خراسان ترک کند، از شخصی که امانتی را به حضرت بهاء الله تحویل داده بود درخواست کرد که ماجرای ارتباطش با آن حضرت را به کسی نگوید.

ملاحسین، براساس دستور حضرت اعلی، در طول سفرهایش همه اتفاقاتی که پیش می آمد و فهرست اسامی مؤمنان جدید را به طور مفصل می نوشت و برای حضرت اعلی می فرستاد. حضرت اعلی از استقبال مردم از امر الهی و خدمات صادقانه ملاحسین بسیار خوشنود بودند.

یک شب که جناب قدوس در حضور حضرت اعلی بودند، نامه ای از طرف جناب ملاحسین رسید. شب بسیار خوبی بود. حضرت اعلی نامه را باز کردند. ایشان جمله ای را تکرار می کردند: «الْعَجَبُ كُلُّ الْعَجَبِ بَيْنَ جَمَادِي وَ رَجَبٍ»، یعنی بین ماه جمادی^۱ و رجب^۲ اتفاق بسیار عجیبی افتاده است.

۱. ماه های پنجم و ششم در تقویم قمری

۲. ماه هفتم در تقویم قمری

خدا حافظی حضرت اعلی با جناب قدوس

شدیدی خواهد یافت، ولکن در مقابل اقدامات دشمنان، غلبه با تو خواهد بود. آن قدر عمر خواهی کرد که به حضور حضرت مقصود خواهی رسید. در آنجا هر درد و مصیبتی را فراموش خواهی کرد... من هم بعد از تو شهید خواهم شد و در ملکوت جاودانی به هم خواهیم رسید... سلام مرا به جمیع احبا و دوستان برسان.



حضرت اعلی بعد از مسافرت به مکه و مدینه، به شهر جدّه (در عربستان) تشریف بردند. از آنجا با کشتی به بوشهر رفتند. این سفر نه ماه طول کشید. در بوشهر در کاروان‌سرای توقف کردند. به جناب قدوس که در این سفر همراه ایشان بود فرمودند که به شیراز برو. بعد فرمودند: دوران مصاحبت من و تو به پایان رسیده. ساعت جدایی نزدیک است. دیگر در این دنیا یکدیگر را ملاقات نخواهیم کرد. در ساحتِ قُرب^۱ حضرت بهاء باز به هم خواهیم رسید. در این جهانِ تُرابی دوران معاشرت تو با من فقط نه ماه بود که خاتمه یافت، اما در عالم ابدی مصاحبت و معاشرت ما جاودانی است. عَنْ قَرِیب قضای الهی تو را در دریای بلا غوطه‌ور خواهد ساخت تا در راه او به مِخَنَت و سختی دچار شوی. من هم پس از تو به شیراز خواهم آمد و به مصائب بسیار گرفتار خواهم شد.

باید خیلی مسرور باشی، زیرا خداوند تو را برای ملکوت انتخاب فرموده است. تو عَلم دار طایفه‌ای هستی که مورد نزول شدايد و بلایا خواهند بود. عَنْ قَرِیب در طلیعة آن لشکر، جامِ شهادت را در راه خدا خواهی نوشید و نیز در کوچه و بازار شیراز مصیبت بسیار به تو خواهد رسید. جسم تو اذیت

۱. در جوارِ

شلاق خوردن ملاصادق خراسانی

حضرت اعلی یکی از آثار خود به نام خصائل سبعة^۱ را به جناب قدوس دادند و او را به شیراز فرستادند. قدوس وارد شیراز شد. با دایی حضرت اعلی دیدار کرد و او را به آیین جدید دعوت کرد. او هم این دعوت را پذیرفت و ایمان آورد. سپس قدوس به دیدار جناب ملاصادق خراسانی رفت. او پیش‌نماز مسجدی در شیراز بود. جناب قدوس به او گفت که مطابق دستور حضرت اعلی باید یک جمله به اذان اضافه کند و آن را موقع اذان بخواند: «أَشْهَدُ أَنَّ عَلِيًّا قَبْلَ نَبِيلِ بَابِ بَقِيَّةِ اللَّهِ».^۲ ملاصادق همین کار را کرد. در مسجد غوغا به پا شد. همه کسانی که پشت‌سر او نماز می‌خواندند پریشان شدند و فریاد کشیدند که وای بر ما! این مرد در مقابل چشم ما علیم کفر برافراشته! او را بگیرید و مجازاتش کنید.

علمای شیراز هم دست شدند تا ملاصادق را شدیداً مجازات کنند. شیراز به کلی به هم ریخت. حاکم فارس از شورش و هیجان مردم خیلی تعجب کرد و علتش را پرسید. به او گفتند که سید باب اخیراً از مکه برگشته و به بوشهر وارد شده است؛ او هم یکی از شاگردانش را به شیراز فرستاده تا

۱. یکی از کتاب‌های حضرت اعلی که شامل هفت دستور برای پیروان آیین بایی است.
۲. گواهی می‌دهم که علی محمد (حضرت اعلی) بابِ بَقِيَّةِ اللَّهِ (در اینجا حضرت بهاء‌الله) است.

احکامش را در بین مردم منتشر کند. این شاگرد ادعا می‌کند که خداوند به سید باب وحی می‌کند و او آیین جدیدی تأسیس کرده است. ملاصادق خراسانی هم این آیین را پذیرفته است و بدون ترس مردم را به آیین جدید فرامی‌خواند.

حاکم فارس وقتی از ماجرا خبردار شد، خیلی خشمگین شد و دستور داد ملاصادق و قدوس را به سرای حاکم ببرند تا خودش شخصاً رسیدگی کند و از همه ماجرا آگاه شود.

کتاب قِيَوْمُ الْأَسْمَاءِ را، که همان تفسیر سوره یوسف و از آثار مهم حضرت اعلی است، به حاکم فارس دادند. ملاصادق بعضی از آیات آن را بالای منبر برای مردم خوانده بود. حاکم از ملاصادق پرسید: آیا این کتاب سید باب را خوانده‌ای که خطاب به پادشاهان و شاهزادگان می‌گوید دست از سلطنت بردارند و از او اطاعت کنند؟

ملاصادق پاسخ داد: بله، خوانده‌ام. همین‌طور است و صحیح است. حاکم خشمگین شد و به ملاصادق ناسزا گفت. دستور داد لباس ملاصادق را از تنش درآورند و به او هزار ضربه شلاق بزنند؛ سپس ریش ملاصادق و قدوس را بسوزانند و بینی آن‌ها را مانند چهارپایان سوراخ کنند و ریسمانی از آن عبور دهند و با زنجیر و بند در تمام شهر بگردانند تا مردم عبرت بگیرند و بدانند هرکس که از دین برگردد سزایش چنین است.

دستور حاکم ظالم اجرا شد. روز عجیبی بود. شیراز مثل روزهای گذشته ساکت و آرام نبود. همه هیجان‌زده بودند. در کوچه‌ها و بازارها و حتی بر روی پشت‌بام‌ها ازدحام کرده بودند تا مجازات کسانی را ببینند که به گفته علما از دین برگشته بودند.

ملاصداق هنگام عبور از کوچه و بازار در نهایت آرامش و اطمینان به آسمان نگاه می‌کرد و دعا می‌خواند. او و قدوس انواع عذاب‌ها را با قوت و بردباری تحمل کردند. در تمام آن شهر هیچ‌کس پیدا نشد که از حقوق آن‌ها دفاع کند.

ملاصداق با آنکه پیر و ناتوان بود، در کمال صبر و آرامش و متانت و شجاعت شلاق‌ها را تحمل کرد و، باوجود عذاب جسمانی، مسرور بود. اما درمقابل، مأموران حکومتی از شلاق‌زدن خسته می‌شدند و جای خود را با همدیگر عوض می‌کردند. از شانه‌های ملاصداق خون جاری بود. هیچ‌کس خیال نمی‌کرد که او با این سن زیاد و اندام ضعیف بتواند بیش از پنجاه ضربه را تحمل کند، ولی تعداد ضربه‌های شلاق از نهصد تا هم گذشت. اما لبانش خندان بود و اصلاً به این ضربه‌ها اهمیت نمی‌داد و دستش را هم روی دهانش گذاشته بود. بعداً دوستانش از او پرسیدند: چرا موقع شلاق‌خوردن می‌خندیدی و دستت را روی دهانت گذاشته بودی؟ او جواب داد: هفت ضربه اول خیلی دردناک بود. بعد از آن، دیگر دردی احساس نمی‌کردم و نمی‌فهمیدم که این ضربه‌ها بر بدن من می‌خورد یا نه. نشاط و سرور عجیبی سراپای وجودم را فراگرفته بود. می‌خواستم بخندم، ولی می‌ترسیدم اگر بخندم آن‌ها عصبانی‌تر شوند. بنابراین، دستم را روی دهانم گذاشتم. در همان موقع، با خودم فکر کردم که خداوند چگونه درد را به آسایش، و اندوه را به سرور تبدیل می‌کند.

پس از آنکه ملاصداق شلاق خورد، او را به همراه قدوس، درحالی‌که بینی‌شان را سوراخ کرده بودند و ریشمانی از آن عبور داده بودند، در شهر گرداندند. سپس هر دو را از شهر بیرون کردند و از آن‌ها تعهد گرفتند که

دیگر به شیراز برنگردند.

عالم هستی شاهد اذیت‌های واردشده بر این دو بزرگوار بود. گویا خورشید هم این آزارواذیت‌ها را می‌دید، ولی خندان بود، زیرا در دوران نورافشانی خود صحنه‌های زیادی از این قبیل دیده بود و اطمینان داشت که اوضاع زمانه عوض می‌شود. فرزندان و نوه‌های همین ستمکاران بی‌رحم به مظلومیت و فداکاری این دو مرد مظلوم پی خواهند برد و برای بی‌گناهی آن‌ها اشک خواهند ریخت و از اجداد خود با سرزنش یاد خواهند کرد.

من حاضرَم، هرطور مأمور هستید رفتار کنید

فرزندان عزیزم، حاکم فارس به اذیت و آزار ملاصادق و قدوس بسنده نکرد، بلکه مأمورانی فرستاد تا حضرت اعلی را دستگیر کنند و با دست‌بند و زنجیر به شیراز بیاورند. مأموران در نزدیکی شیراز جوان محترمی را دیدند که سوار اسب بود و خدمتکاری همراه با اثاث به دنبالش می‌آمد. این جوان، مانند اشراف و تاجران، شال سبزی بر کمر داشت و عمامه کوچکی بر سر. وقتی به جوان رسیدند، او پیش آمد و به مأموران سلام کرد و پرسید: کجا می‌روید؟

رئیس مأموران، که نمی‌خواست مأموریتش را شرح دهد، گفت: حاکم فارس ما را برای کار مهمی به این اطراف فرستاده است.

جوان محترم خندید و گفت: حاکم فارس شما را فرستاده که مرا دستگیر کنید. اینک من حاضرَم. هرطور مأمور هستید رفتار کنید. من خودم نزد شما آمدم و خود را معرفی کردم تا برای یافتن من زحمت نکشید و مشقت نبینید.

مأمور وقتی متوجه صداقت جوان محترم شد، و اینکه چگونه خودش را گرفتار چنین موقعیت خطرناکی کرده است، تصمیم گرفت صحبت‌های او را نشنیده بگیرد و راه خودش را ادامه دهد. در این موقع جوان محترم نزدیک‌تر آمد و فرمود: قسم به خداوندی که انسان را خلق کرده و او را بر

جميع موجودات فضیلت داده و قلبش را محلّ تجلّی انوار عرفان و محبت خویش ساخته که من از اول عمر تاکنون جز به راستی لب نگشوده‌ام، همیشه خیر دیگران را خواسته‌ام و راحتی خود را فدای خلق خدا کرده‌ام. هیچ‌وقت کسی را اذیت نکرده‌ام و باعث غم و اندوه هیچ‌کس نشده‌ام. من می‌دانم که شما برای دستگیر کردن می‌روید، نخواستم به زحمت بیفتید و مسئول^۱ حاکم بشوید؛ آمدم خودم را معرفی کردم. اکنون مأموریت خود را انجام دهید.

رئیس مأموران وقتی این سخنان را شنید چنان شیفته شد که از اسب پایین آمد و رکاب اسب آن جوان محترم را بوسید و گفت: ای فرزند پیغمبر، ای نور چشم رسول‌الله! قسم به آن کسی که تو را آفریده و این مقام عالی را به تو داده که عرض مرا بشنوی و گریه‌زاری مرا بی‌اثر نگذاری و خواهش مرا رد نکنی. خواهش می‌کنم از همین‌جا به هرجا که می‌خواهی برو و در مجلس حاکم فارس حاضر نشو، زیرا این مرد بسیار ستمکار است. می‌ترسم تو را اذیت کند. من نمی‌خواهم جوانی مثل تو، از فرزندان پیغمبر، گرفتار ستم و خشونت او شود. این مأمورانی هم که با من هستند همه مردمان نجیبی هستند و با من همراهند. قول می‌دهم ماجرای ملاقات ما را به کسی نگویند. خواهش می‌کنم از همین‌جا به مشهد و خراسان برو تا از چنگال این گرگ خون‌خوار در امان باشی.

جوان محترم، حضرت اعلی، به‌دقت به سخنان رئیس مأموران گوش دادند و بعد فرمودند: در مقابل این نجابت و اصالتی که از تو ظاهر شد،

۱. پاسخ‌گو

امیدوارم خداوند تو را مورد رضای خود قرار دهد، لکن هیچ وقت از قضای الهی روگردان نیستم. خدا پناه من است، ملجأ من است، یار و یاور من است. تا آخرین ساعتی که مقرر شده، هیچ کس نمی تواند به من اذیت و آسیبی برساند و برخلاف خواست خدا کاری بکند. وقتی آن ساعت مقرر برسد، چقدر خوش حال می شوم که جام شهادت را در راه خدا بنوشم. اینک من حاضرم. مرا نزد حاکم فارس ببر. هیچ کس تو را در این کار سرزنش نخواهد کرد.

مأمور به ناچار و با نهایت احترام دستور حضرت اعلی را اطاعت کرد و ایشان را بدون دست بند و زنجیر به شیراز برد. حضرت اعلی در جلو مأموران حرکت می کردند و همه آنها به ایشان بسیار احترام می گذاشتند. آن سردارِ ملکوتی در نهایت شکوه به شیراز وارد شدند و در مجلس محاکمه حاکم فارس حضور یافتند.

Stories of the Faith for Bahá'í Children

Rewritten version

Volume 3

Stories of the Faith for Bahá'í Children

(Rewritten version, Volume 3)

Ruhi Arbab

Edited and Layout by Saba Editing Group

Cover by Dani Falcone

Palabra Publications

First edition: Florida, 2025

ISBN: 978-1-890101-97-8



Palabra Publications

www.palabrapublications.com

All rights reserved.

Ruhi Arbab



روحی ارباب از اولین مترجمان و نویسندگان معاصری است که کودکان ایرانی را با ادبیات داستانی آشنا کرد. او از کودکی به مطالعه شاهکارهای ادبی علاقه داشت و داستان هم می‌نوشت. روحی و همسرش، فروغ، همه کودکان را سرمایه‌های دنیای آینده می‌شمردند و کتاب‌های ارزشمندی برای آن‌ها منتشر کردند. روحی ارباب جایزه بهترین ترجمه سال را از «شورای کتاب کودک» دریافت کرد.

حکایات امری برای اطفال بهائی حدود شصت سال پیش با همین هدف در پنج جلد تهیه شد، بارها تجدید چاپ شد و هنوز خوانده می‌شود. همین انگیزه‌ای شد تا این مجموعه بازنویسی شود. اگر کودکان امروز بیاموزند که انسان‌ها، از هر نژاد و گروهی، یکی هستند و برتری‌ای به یکدیگر ندارند، که حقوق زنان و مردان برابر است، که باید در برابر ظلم – بدون خشونت – استقامت سازنده کرد، که رفاه حقیقی جز از راه دوستی و صلح‌طلبی ممکن نیست، و خلاصه اگر بیاموزند که متعهد به بینش حضرت بهاءالله زندگی کنند، می‌توان به آینده روشن دنیا امیدوار بود.

ISBN: 978-1-89010-197-8



9 781890 101978

